



دانش آموز عزیز، در ماجراهای حسن و حسنا سعی کردیم، مفاهیم کتاب‌های درسی را برای شما آسان‌تر و کاربردی‌تر کنیم. خوب است در زمان خواندن این قصه، هر صفحه‌ی کتاب درسی را که به آن اشاره شده است، ببینی.

عید

دار

عید

محمد رضا رشیدی

تصویرگر: زینب شبر



عید امسال با عیدهای سال‌های قبل یک تفاوت بزرگ دارد. چند روز که از عید بگذرد، ماه رمضان شروع می‌شود. این اولین سالی است که من می‌خواهم روزه بگیرم.

خیلی دوست دارم که زودتر ماه رمضان شروع بشود. آن وقت، من هم می‌توانم به همراه بابا و مامان، سحر بیدار بشوم، سحری بخورم، روزه بگیرم، در چیدن سفره‌ی افطار به مامان و بابا کمک کنم، بعد هم سر سفره‌ی افطار بنشینم. می‌خواهم مثل مامان و بابا قبل از اذان برای همه دعا کنم و بعد از اذان روزه‌ام را باز کنم. شاید باورتان نشود، ولی من هر روز به ماه رمضان فکر می‌کنم و بی‌صبرانه منتظر رسیدنش هستم.

نمی‌دانم چرا حسن امروز این قدر ساکت است. پیش حسن می‌روم و می‌پرسم: «داداش قشنگم چیزی شده است؟ از چیزی ناراحت هستی؟»

حسن سرش را بلند می‌کند، لبخند نخودی ریزی می‌زند و می‌گوید: «خوش به حالت حسنا!»  
می‌گویم: «چرا؟»

امسال، نه سالم تمام شده است و به سن تکلیف رسیده‌ام. یادش به خیر! روز جشن تکلیف در مدرسه چقدر خوش گذشت! راستش را بخواهید، چادر نماز سفیدی که مادر بزرگ به عنوان هدیه‌ی جشن تکلیف برایم خریده است، یکی از بهترین هدیه‌هایی است که تا حالا گرفته‌ام.

از روز جشن تکلیف تا الان، همه‌ی نمازهایم را با این چادر خوانده‌ام. دیروز بعد از خواندن درس هفدهم کتاب هدیه‌های آسمان پایه‌ی دوم، به همراه خانم معلم و بچه‌های کلاس به نمازخانه رفتیم و نمازمان را اول وقت خواندیم.

امروز، آخرین روز اسفند سال ۱۴۰۱ است. امشب ساعت ۱۲:۵۴ نیمه‌شب، سال تحویل می‌شود و ما وارد سال ۱۴۰۲ می‌شویم. ما هر سال قبل از تحویل سال به خانه‌ی پدر بزرگ می‌رویم تا لحظه‌ی تحویل سال کنار آنها باشیم.



قرار گذاشتیم یک روز من اتاق را مرتب کنم و یک روز تو.»

حسن سرش را پایین می اندازد و می گوید: «معذرت می خواهم. کار خوبی نکردم.»

من به یاد درس هفدهم کتاب هدیه های آسمان (پایه سوم) می افتم که در قسمت بیندیشیم آمده بود خداوند در قرآن می فرماید اشتباه دیگران را ببخشید.

بعد، لبخند می زنم، صورت حسن را می بوسم و می گویم: «داداش گلم تو را می بخشم.»

حسن می گوید: «خب، حالا راهش را می گویی؟»

می گویم: «راهش را به تو می گویم، ولی الان نه.»

حسن می گوید: «چرا؟ پس کی می گویی؟»

با خنده می گویم: «بعد از سال تحویل و به عنوان عیدی.»



می گوید: «امسال ماه رمضان، تو هم مثل مامان و بابا روزه می گیری، ولی من هنوز چند سال دیگر باید صبر کنم.»

آهی می کشد و دوباره سرش را پایین می اندازد. دلم برایش می سوزد. کمی فکر می کنم. ناگهان فریاد می زنم: «آهان! حسن آقا راهش را پیدا کردم.»

حسن به من نگاه می کند و با تعجب می گوید: «مگر راهی هم دارد؟»

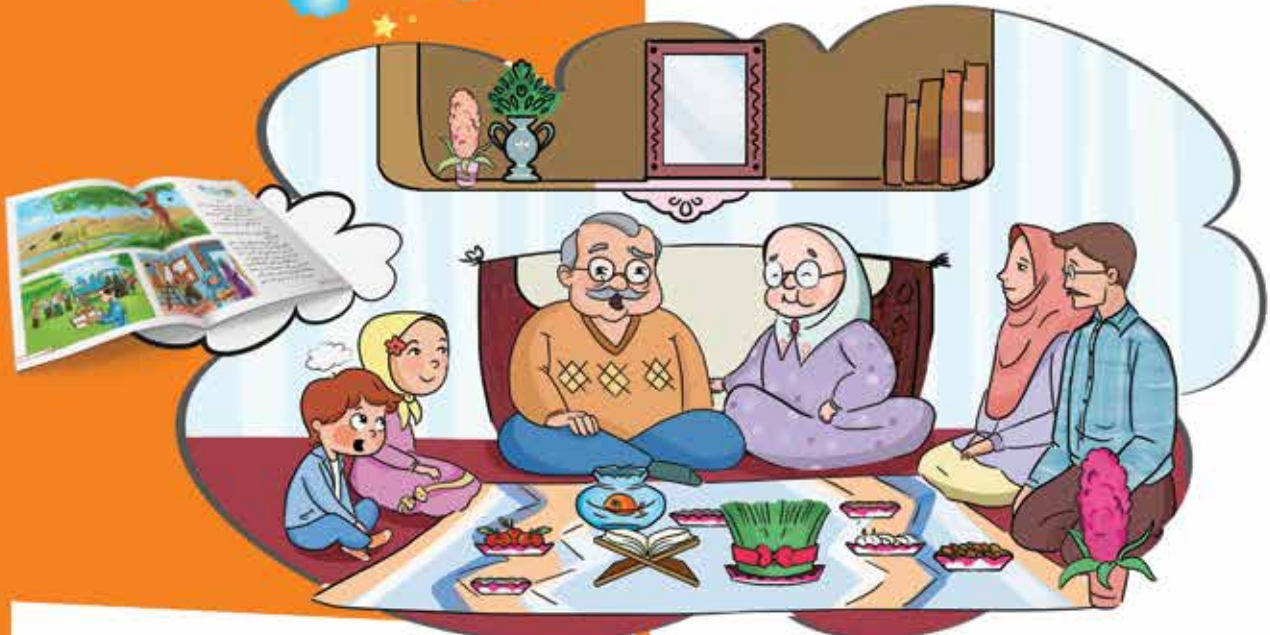
با خنده می گویم: «بله که دارد! البته راهش را نمی گویم.»

حسن می گوید: «خب چرا نمی گویی؟»

می گویم: «من دیروز از دستت خیلی ناراحت شدم. نوبت تو بود که اتاقمان را مرتب کنی، ولی تو این کار را نکردی. این در حالی است که ما برای مشکل نامرتب بودن اتاق، با استفاده از درس نهم کتاب اجتماعی پایه سوم (مقررات خانگی ما) یک راه حل پیدا کردیم. با هم



شب شده است. به خانه‌ی پدربزرگ و مادربزرگ آمده‌ایم. همه دور سفره‌ی هفت سین نشسته‌ایم. یک ساعتی تا لحظه‌ی تحویل سال مانده است. پدربزرگ می‌گوید: «عید نوروز یک عید بزرگ باستانی برای کشور ما است. لحظه‌ی تحویل سال لحظه‌ی مهمی برای ما ایرانیان است. بزرگان ما توصیه کرده‌اند در این لحظات برای همدیگر و خودمان دعا کنیم تا سال خوبی را پیش رو داشته باشیم.»



چند دقیقه‌ای تا لحظه‌ی تحویل سال مانده است. نگاهم به ماهی قرمز داخل تنگ آب می‌افتد. با خودم می‌گویم، آیا این ماهی هم منتظر تحویل سال است؟ راستی، ماهی‌ها موقع تحویل سال چه دعایی برای خودشان می‌کنند؟

در همین فکرها هستم که ناگهان حسن آهسته با آرنج به دستم می‌زند و می‌گوید: «حسناخانم، عیدی ما که یادت نرفته است؟»

به حسن می‌گویم: «فکر کنم پدربزرگ درس پانزدهم کتاب فارسی شما (پایه‌ی دوم) را که درباره‌ی عید نوروز است خوانده است.»  
حسن می‌گوید: «پدربزرگ، واقعاً شما کتاب فارسی ما را خوانده‌اید؟»

بعد، همه با هم شروع می‌کنیم به خندیدن. خود حسن هم از سؤالش خنده‌اش می‌گیرد.



می گوید: «حسنا، این هم عیدی من به تو آبجی خوبم.»  
 من که حسابی غافل گیر شده‌ام، هدیه را از حسن  
 می گیرم و سریع باز می کنم. می گویم: «وای، عجب  
 گل سرقشنگی!»

بغلش می کنم و می گویم: «ممنونم حسن. خیلی  
 خوش حالم کردی!»

حسن می گوید: «حسنا، حالا دیگر نوبت تو است.  
 بگو ببینم، چطور می توانی امسال من را به سنّ تکلیف  
 برسانی؟»

خنده‌ام می گیرد و می گویم: «نه. قرار نیست امسال  
 به سنّ تکلیف برسی، ولی راهی دارد تا تو هم بتوانی  
 روزه بگیری.»

حسن می گوید: «خب راهش را بگو، دیگر طاقت  
 ندارم.»

می گویم: «باشه. راهش روزه‌ی کله گنجشکی است.»  
 حسن با تعجب می پرسد: «روزه‌ی کله گنجشکی دیگر  
 چه جور روزه‌ای است؟»

می گویم: «روزه‌ی کله گنجشکی این طوری است  
 که سحر بیدار می شوی، کنار من، مامان و بابا سحری  
 می خوری. بعد از اذان صبح، تا اذان ظهر نباید چیزی  
 بخوری. بعد از اذان ظهر، ناهار می خوری و بعدش



دوباره تا اذان مغرب نباید چیزی بخوری. بعد از اذان  
 مغرب، کنار ما افطار می کنی. به این می گویند روزه‌ی  
 کله گنجشکی.»

حسن با خوش حالی من را بغل می کند و می بوسد  
 و می گوید: «ممنونم آبجی خوبم. این عیدی یکی از  
 بهترین عیدی‌هایی است که تا الان گرفته‌ام.»



من هم لبخند می زنم، ابروهایم را تا به تا می کنم و  
 می گویم: «نه خیر. یادم نرفته است، ولی اول باید عید  
 بشود، بعد.»

پدر بزرگ قرآن را از روی سفره برمی دارد و شروع  
 می کند به خواندن آن. ما هم گوش می کنیم. حالا دیگر  
 فقط یک دقیقه به تحویل سال مانده است. مادر بزرگ  
 می گوید: «بیاید در این لحظات پایان سال، همه با هم  
 دعای تحویل سال را بخوانیم.»

بعد، خودش شروع می کند به خواندن دعا و ما هم با  
 او می خوانیم: «یا مقلب القلوب و الابصار»

چند ثانیه‌ی دیگر سال تحویل می شود. من و حسن  
 با هم می شماریم: «پنج، چهار، سه، دو، یک»

و ناگهان آهنگ معروف تحویل سال از تلویزیون  
 پخش می شود. همه با هم دست می زنیم، با خوش حالی  
 همدیگر را بغل می کنیم، عید را تبریک می گویم و برای  
 هم سالی خوب و پر از موفقیت آرزو می کنیم.

پدر بزرگ از لابه لای صفحات قرآن، اسکناس‌های  
 نو را درمی آورد و به هر کدام یکی می دهد. مامان  
 همیشه می گوید که عیدی پدر بزرگ به روزی مان  
 برکت می دهد. مادر بزرگ، مامان و بابا هم هر کدام  
 عیدی‌هایشان را به من و حسن می دهند.

حسن می آید کنارم و از جیب کتش که تازه برای  
 عید خرید است، یک هدیه درمی آورد و به من می دهد.